وحشی بافقی

کمال‌الدین وحشی بافقی از شاعران مشهور قرن دهم هجری است که به‌روایتی درسال ۹۳۹ ه. ق. یعنی دراواخرپادشاهی‌اسماعیل اول صفوی در بخش بافق، که ۲۴ فرسنگ از یزدفاصله دارد، به‌دنیا آمد. بعضی معتقدندکه وحشی ازشاعران کرمان است (چون بافق ازاعمال‌کرمان بوده‌است) و او رابه‌وحشی بافقی‌کرمانی ملقب ساخته‌اند، می‌گویند وی درعنفوان جوانی از زادگاه خود به‌یزدرفت و در آنجا از پشتیبانی و حمایت میرمیران (غیاث‌الدین محمد) حاکم یزد ـ که از نوادگان‌شاه نعمت‌الله ولی و خواهرزادهٔ شاه طهماسب بود ـ برخوردار شد.

آنچه مسلم است وحشی بیشتر عمر خود را در یزد گذرانیده و گاه‌گاه فرمانروایان آن شهر را مدح کرده است.

وحشی مردی وارسته و افتاده و ازخودگذشته بوده ومانند سایر سخنوران به‌خودستایی نپرداخته و هیچگاه خود را همتای شاعران بزرگ به‌شمار نیاورده است.

در بیشتر شعرهایش پند و اندرز وتشویق مردم به‌خوی پسندیده وتواضع و فروتنی به‌چشم می‌خورد.

وحشی مردی شیدا و دلباخته است و اندرونی پراز سوزوگداز دارد، عشق وحشی عشق ظاهری و ریاکارانه نیست بلکه عشق پاك است، بدین‌جهت کمترکسی است‌که اشعار شیوای وحشی را بخوانند و در اندرونش سوزوگدازی به‌پا نشود. بخصوص غزل‌ها و ترکیب بندهای عاشقانهٔ او درلطافت و سلاست شهرت تام دارد و درآن‌ها نوآوری و تازگی ازجهت سبك و معنی دیده می‌شود.

باآنکه قصاید وحشی درمقام مقایسه باقصایدپیشینیان برابری نمی‌کند، ولی غزل‌هایش بسیار لطیف و زیباست. بیشتر شهرت وحشی به‌سبب ترکیب بند «شرح‌پریشانی» بسیار زیبایی است‌که در زبان فارسی موردتوجه خاص‌وعام است.

شاید علت اصلی شیوایی کلام وحشی بدانجهت باشد که وی عشق را برای بهترزیستن کافی دانسته است، و برای خویشتن نیز عشق و شیدایی آرزو کرده، و بادل و جان خواهان عشق پاك بوده است. از اینجهت داستان‌های عاشقانه را

فقط برای آرامش و تسلی درون سوزناك خود به‌وجود آورده است.

از وحشی سه‌مثنوی: ۱- ناظر و منظور ۲- خلد برین ۳- فرهاد وشیرین به‌جامانده است، وفرهاد وشیرین او را که ناتمام بوده، وصال شیرازی شاعر دورهٔ قاجاریه به‌پایان رسانیده است، این مثنوی بسیار لطیف و شیرین است و در مقدمهٔ آن بحث‌های دقیق راجع به‌عشق و چگونگی‌های آن دارد. علاوه‌بر سه مثنوی فوق مثنوی‌های دیگر نیز به‌صورت پراکنده از وی بجای مانده است.

دیگراز اشعار وحشی:غزل‌ها،قصیده‌ها، قطعه‌ها، ترکیب‌بندها ورباعی‌های اوست که هرکدام درجای خود ارزش فراوان دارد.

وحشی در سال ۹۹۱ ه. ق. یعنی تقریباً پس‌از ۵۲ سال زندگی پرشور و بارور، ازجهان رخت‌بربست وبه‌سرای دیگر شتافت، و او را درمحلهٔ «پیربرج» شهر یزد به‌خاك سپردند. قبر وی بعدها در اثر سوانح مختلف خراب شد، ولی در عهد احمدشاه قاجار بنایی به‌یاد او درمحلهٔ دیگرکه هم اکنون معروف به «مقبرهٔ وحشی» است ساختند.

دراین‌جا چند غزل وقطعه وترکیب‌بند از وحشی آورده می‌شود تا علاقه‌مندان، با وحشی و عشق پاك و اشعار نغز او آشنایی بیشتر پیدا کنند.

احمد رنجبر

مهرماه پنجاه‌وسه

بنام خدا

الهی سینه‌ای ده آتش افروز — در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هرآن دل‌را که سوزی‌نیست، دل‌نیست — دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پرشعله‌گردان، سینه پر دود — زبانم کن به‌گفتن آتش آلود

کرامت[1] کن درونی درد پرورد[2] — دلی در وی درون درد و برون درد

به‌سوزی ده کلامم را روایی[3] — کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ[4] عشقی بر جبین[5] نه — زبانم را بیانی آتشین ده[6]

سخن کز سوز دل تابی[7] ندارد — چکد گر آب از او، آبی[8] ندارد[9]

دلی افسرده دارم سخت بی‌نور — چراغی زو بغایت[10] روشنی دور

بده گرمی دل افسرده[11] ام را — فروزان[12] کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی — زلطفت پرتوی[13] دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

زگنج راز در هر کنج سینه — نهاده خازن[14] تو صد دفینه[15]

ولی لطف توگر نبود، به‌صد رنج — پشیزی[16] کس نیابد زان‌همه گنج

چو درهر کنج، صدگنجینه داری — نمی‌خواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ در پیچ[17] — مرا لطف تو می‌باید، دگر هیچ

۱ـ کرامت: بخشندگی. کرامت کن یعنی ببخش و عطا کن. ۲ـ دردپرورد: غمگین ورنجور. ۳ـ روایی: رواج و رونق داشتن. ۴ـ داغ: نشان (علامتی است که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند.) ۵ـ جبین: پیشانی ۶ـ یعنی فصاحت و زبان آوری به‌من عنایت کن. ۷ـ تابی: روشنی و رونق. ۸ـ آبی: آبرویی. ۹ـ یعنی سخن هرچند آبدارهم باشد اگر از دلی سوزناك و شوریده برنخیزد، آن‌را ارج و اعتباری نیست. ۱۰ـ بغایت: بی‌اندازه.
۱۱ـ افسرده: پژمرده، یخ بسته. ۱۲ـ فروزان: روشن، تابان، درخشان.
۱۳ـ پرتو: فروغ و روشنایی. ۱۴ـ خازن: نگهبان خزانه، گنجور.
۱۵ـ دفینه: گنج. ۱۶ـ پشیز: پول سیاه، پول‌کم ارزش. ۱۷ـ پیچ درپیچ: مشوش و درهم.

درچگونگی‌شبی که پیغمبر(ص) برآسمان برشد[1]

شبی روشن‌تر از سرچشمهٔ نور[2] — رخ شب در نقاب[3] روز مستور[4]
دمیده صبح دولت آسمان را — زخواب انگیخته بخت جوان را
بهٔشك از روز مرغان شب آهنگ[5] — خزیده شب پره[6] در فرجهٔ[7] تنگ
میان روز و شب فرق آنقدر بود — که هر سیاره خورشید دگر بود[8]
شد ازتحت‌الثری[9] تا اوج افلاك[10] — همه ره چون دلی از تیرگی پاك
همه روشندلان آسمانی[11] — دوان گرد سرای ام هانی[12]
از آن دولتسرا تا عرش اعظم — ملایك بافته پر در پر هم[13]
زمانه چار دیوار عناصر — حلی[14] بربسته زانواع نوادر[15]
ز گوهرها که بوده آسمان را — پر از در کرده راه کهکشان[16] را
رهی آراسته از عرش[17] تا فرش[18] — براقی[19] جسته برفرش از در عرش
براقی گرمی برق از تکش[20] وام — زفرشش تا فراز عرش یك گام[21]

۱- بر شد: بالا رفت. ۲- چشمهٔ نور: کنایه از خورشید عالمتاب است. ۳- نقاب: روبند، پارچه‌ای که با آن چهرهٔ خود را بپوشانند. ۴- مستور: پوشیده، در پرده. ۵- مرغ شب آهنگ: مرغ سحرخوان، بلبل، عندلیب. ۶- شب‌پره: جانوری است که به‌عربی آن‌را خفاش‌می گویند؛ رنگ آن‌سیاه است، چشمهایش ضعیف است و در آفتاب بیرون نمی‌آید. ۷- فرجه: شکاف، رخنه. ۸- یعنی شب معراج از روز فوق‌العاده روشن‌تربود وگویی که هریك از ستارگان به‌خورشیدی تبدیل شده بودند. ۹- تحت‌الثری: زیر زمین. ۱۰- افلاك (جمع فلك): سپهر، گردون، مدار ستارگان. ۱۱- روشندلان آسمانی: کنایه از فرشتگان است. ۱۲- ام هانی: دختر ابوطالب وزن هبیرة‌بن ابی وهب مخزومی است که پیغمبراکرم (ص) از خانهٔ اوبه‌آسمان‌رفت. ۱۳- یعنی فرشتگان ازخانهٔ ام‌هانی تاآسمان صف کشیده وبال‌های خودرابه‌یکدیگر پیوسته‌بودند. ۱۴- حلی (به‌ضم حاء و کسر لام و تشدید یاء، جمع حلی به‌فتح حاء و سکون لام و یاء): زیور، زینت. ۱۵- نوادر (جمع‌نادر ونادره): چیزکمیاب، هرچیزی‌که تازگی داشته باشد. مفهوم بیت این است که: روزگار چهارگوشه جهان را با اشیاء قیمتی و کمیاب زینت داده بود. ۱۶- کهکشان: سفیدی مانند راه‌که شب‌ها در آسمان نمایان است و آن ستاره‌های کوچك وبسیار نزدیك به‌هم است‌که این طور به‌نظر می‌آید. ۱۷- عرش: آسمانی که بالای‌همهٔ‌آسمان‌هاباشد. ۱۸- فرش: زمین ۱۹- براق: مرکبی که حضرت‌رسول(ص) درشب معراج برآن نشست. ۲۰- تك: دوتیزوتند. ۲۱- یعنی سرعت حرکت مرکبی که پیغمبر اکرم (ص) در شب معراج برآن سوار شد به‌مراتب از سرعت برق بیشتر بود به‌طوری که مسافت بین زمین و آسمان نهم را با یك‌گام یادر یك لحظه طی می کرد.

ندیده نقش پا چشم گمانش | نسوده دست و هم کس عنانش
بمغرب نعلش ار خوردی به‌خاره[1] | به‌مشرق بود تا جستی شراره[2]
از این روی زمین بی‌زخم مهمیز[3] | بر آن سوی‌زمین جستی به‌یك خیز[4]
چو اوصاف تك و پویش کنم ساز | سخن در گوش تازد پیش از آواز
به‌هرجا آمده در عرصه پویی | زمین و آسمان طی کرده گویی
به‌زیر پا درش هنگام رفتار | نمی‌گردید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش | که خواهد جان عالم شد سوارش[5]
خدیو[6] عالم جان شاه «لولاك[7]» | مقیمان درش سکان افلاك[8]
بساط[9] آرای خلوتگاه «لاریب»[10] | سواره ره شناس عرصهٔ غیب[11]
محمد (ص) شبرو «اسرا بعبده»[12] | زمان را نظم عقد روز و شب ده
محمد (ص) جمله را سرخیل‌وسردار | جهان راسنگ کفر از راه بردار[13]

۱ـ خاره: سنگ خارا و آن سنگی سخت است. ۲ـ شراره: جرقه. یعنی براق به‌اندازه‌ای سریع‌السیر بود که اگر در مغرب زمین نعل سم آن به‌سنگ خارا می‌خورد، هنوز جرقه تولید نشده بود که به‌سرزمین مشرق می‌رسید.
۳ـ مهمیز: میخی است که هنگام سواری برپاشنهٔ چکمه می‌بندند تا با زدن آن به‌بدن اسب به‌جست و خیز در آید. ۴ـ یعنی بدون این که مهمیز به پهلوی براق زده شود با یك جهش از یك طرف کره زمین به‌سوی دیگر زمین‌می‌رفت.
۵ـ یعنی همانطوری که دل عاشق قرار و آرام ندارد، براق نیز چون می‌دانست روح دنیا «پیغمبر اکرم» (ص) برآن خواهد نشست قرار و آرام نداشت.
۶ـ خدیو: پادشاه، خداوندگار و بزرگ. ۷ـ لولاك: اشاره است به‌حدیث: «لولاك لما خلقت الا فلاك» یعنی (ای پیغمبر) اگر تو نبودی من جهان را نمی‌آفریدم. ۸ـ مقیمان...: یعنی کسانی‌که در خانه او می‌ایستند (دربانان) از فرشتگان‌آسمان هستند. ۹ـ بساط: هرچیزگستردنی. ۱۰ـ لاریب: اشاره‌است به‌آیهٔ شریفه: «ذلك الکتاب لاریب فیه هدی‌للمتقین» یعنی آن است‌کتاب معلوم که شکی در آن نیست و برای پرهیزکاران راهنمایی است (سورةالبقرة، س ۲، آیه ۲، جزء ۱). ۱۱ـ سواره... اشاره است به‌آیهٔ مبارکهٔ: «الذین یؤمنون بالغیب... الآیه» یعنی کسانی‌که به‌غیب ایمان‌می‌آورندالخ...(سورةالبقرة، س۲، آیه۳، جزء ۱). دراین‌جا شاعر می‌گویدکه پیغمبراکرم (ص) راه غیب‌را شناخته و آن را به جویندگان آن نشان می‌دهد. ۱۲ـ اسرابعبده: اشاره است به‌آیهٔ: «سبحان‌الذی اسری بعبده لیلاً من‌المسجد الحرام الی... الآیه» یعنی منزه است آن خدایی که بنده‌اش را درشب از مسجدالحرام به‌مسجد اقصی برد... (سورة بنی‌اسرائیل، س ۱۷، آیهٔ ۱، جزء ۱۴). ۱۳ـ یعنی محمد(ص) پیشوا و رهبر همهٔ مردم‌است واوکسی است‌که شرك وبی‌دینی را از جهان برداشت.

زهی[1] عز براق آن جهان‌گیر ... که پیک ایزدش بودی عنان گیر[2]
سرای ام هانی را زهی قدر ... که می‌تابید در وی آن مه بدر[3]
بزد جبریل بر در حلقهٔ راز ... که بیرون آی و برکون ومکان[4] تاز
برون آی، یا نبی‌الله[5] برون آی ... برون آی با رخ چون مه برون آی
برون فرما که مه را دل شکسته ... زشوقت برسر آتش نشسته
عطارد[6] تا ز وصلت مژده بشنید ... چوطفل مکتب است اندر شب عید
برون تاز و به‌حال زهره[7] پرداز ... که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فرو رفته است خور[8] در آرزویت ... تو باقی مانی و خورشید رویت
کشد گر مدت حرمان از این بیش ... زند بهرام[9] برخود خنجر خویش
زبرجیس[10] وزکیوان[11] خودچه‌پرسی ... که می‌گرید برایشان عرش و کرسی
برون نه‌گام و لطفی یارشان کن ... نگاه رحمتی در کارشان کن
سریر افروز عرش از خوابگاهش ... برون آمد دوعالم خاک راهش
به‌یک عالم زمین داد و زمان داد ... به‌دیگر یک بقای جاودان داد
براقش پیش باز آمد به‌تعجیل ... دویده در رکاب آویخت جبریل
رکاب آراست پای احترامش ... عنان پیر است دست احتشامش
بسوی مسجد اقصی[12] عنان داد ... تك وپو با درخش[13] آسمان داد
ز آدم تا مسیحی انبیا جمع ... همه پروانه آسا گرد آن شمع
در آن مسجد امام انبیا شد ... خم ابروش محراب دعا شد
پس آنگه خیر باد انبیا کرد ... براقش روبه‌راه کبریا کرد
به‌زیر پی نخستین عرصه پیمود ... قمر رخ بر رکاب روشنش سود

۱ـ زهی: کلمهٔ تحسین یعنی خوشا و آفرین. ۲ـ یعنی خوشا به‌حال ستور حضرت محمد (ص) که قاصد پروردگار عالم افسار آن‌را در دست داشت.
۳ـ یعنی خانهٔ ام هانی چه مقام والایی یافت وقتی که نور آن ماه کامل «پیغمبر اکرم» (ص)برآن تابید. ۴ـ کون و مکان: عالم، جهان وگیتی. ۵ـ نبی‌الله: پیغامبرخدا. ۶ـ عطارد: ستاره‌ای است معروف در فلك دوم وآن را دبیرفلك گویند وعلم و عقل متعلق بدوست، و فارسی آن تیر است. ۷ـ زهره: ستاره‌ای است که آن را ناهید نیزگویند وجای او درفلك سوم است وگویندکه زهره مطربهٔ فلك است. ۸ـ خور: خورشید، آفتاب. ۹ـ بهرام: نام ستارهٔ مریخ است که درآسمان پنجم قراردارد. ۱۰ـ برجیس: ستارهٔ مشتری که ازبزرگترین‌سیارات منظومهٔ شمسی‌است وآن‌را قاضی فلك نیزگویند. ۱۱ـ کیوان: همان‌ستارهٔ زحل است که برفلك هفتم‌تابد وآن نحس‌اکبراست. ۱۲ـ مسجداقصی: بیت‌المقدس.
۱۳ـ درخش: برق، یعنی وقتی به‌سوی مسجد اقصی حرکت کرد با برق آسمان مسابقه تندروی گذاشت.

فروغی کآمدی کرد از رکابش / نـدادی در دو هفته آفتابش
وز آن منزل همان دم کرد شبگیر / دبستان دوم جاساخت چون تیر[۱]
عطارد لوح خود آورد پیشش / که اینم هست کن نعلین خویشش[۲]
چو در بزم سوم آواز انداخت / به‌چادر زهره سازخود نهان ساخت[۳]
نبودی گر نهان در چادر او / شکستی ساز او را برسر او
به‌کاخ چارمین جا ساخت بر صدر / نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورده از طاق / که جلد مصحف این کهنه اوراق[۴]
به‌یك حمله کـه آورد آن جهانگیر / دژ مریخ[۵] را فرمود تسخیر
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش / که‌کردم توبه ازخون‌کردن خویش[۶]
گـذر بردار شرع مشتری کرد / به‌احکام خود او را رهبری کرد[۷]
کـه بشکـن آلت ناهید[۸] چنگی / زخون‌شو مانـع مریخ جنگی
وزآنجا بر در دیر زحل[۹] تاخت / زپیش غیب شادروان[۱۰] برانداخت
بگفتش داده بودنـدم نشانـی / تـویی پیغمبر آخر زمانـی
شهادت گفت و جان درپای او داد / به‌شکر خنده‌ای حلوای او داد
ثوابت[۱۱] از دوجانب در رسیدند / دوشش درج[۱۲] گهر پیشش‌کشیدند
نظر بر تحفه‌شان نگشود و درتاخت / زپیشش غیب شادروان بر انداخت

۱ـ یعنی‌همانطوری‌که ستارهٔ تیر(عطارد) مربی‌علما و مشایخ وقضاة و ارباب قلم است ودبیرفلك نیزهست ودرآسمان دوم جای‌دارد، پیغمبراکرم هم درآسمان دوم منزل‌کرد. ۲ـ درآسمان دوم عطارد لوح خود را تقدیم پیغمبر(ص)کرد وگفت تنها سرمایه من همین است‌آن را به جای نعلین به پای خودکن. ۳ـ یعنی چون حضرت محمد به‌آسمان سوم قدم گذاشت ستارهٔ زهره که مقر او فلك سوم است از شرم سازخود را پنهان‌کرد. ۴ـ مضمون این‌دوبیت‌آنست‌که چون‌حضرت پیغمبر به‌آسمان چهارم رفت، خورشید ازخجالت نور روی آن حضرت (ص) پنهان شد و حضرت مسیح‌که جایگاه او در آسمان چهارم است، به احترام پیغمبر اکرم‌کتاب انجیل را فرودآورد. ۵ـ دژمریخ: منظورآسمان پنجم‌است‌که مریخ‌درآن است. ۶ـ بهرام: ستارهٔمریخ، بخون. یعنی‌حضرت‌محمد(ص) بایك حمله‌آسمان‌پنجم را تسخیرکرد، و ستارهٔ مریخ پیش‌آن حضرت(ص)آمد و از اعمال خود توبه نمود. ۷ـ یعنی چون به‌جایگاه مشتری‌که قاضی فلك است رسید با دستورات خود او را هدایت نمود. ۸ـ ناهید: ستارهٔ زهره. ۹ـ زحل: ستاره کیوان. ۱۰ـ شادروان: سراپرده، پردهٔ بزرگ. ۱۱ـ ثوابت (جمع ثابته): ستارگانی که‌ساکن وبی‌حرکت‌هستند وحرکت انتقالی‌ندارند. ۱۲ـ درج گهر (به‌ضم‌دال): جعبه کوچك‌که درآن جواهر و زیورآلات‌باشد.

گذر بر منتهای سدره[۱] فرمود — بەصد ره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف[۲] وزآنجای — بەصحن بارگاه قدس زد پای
تویی برقع برافکند از میانه — دویی شد محو، وحدت جاودانه[۳]
زبان بی‌زبانی را زسر کرد — بەگوش جان دلش بشنید و برکرد
درآن خلوت که آنجا گم شود هوش — نکرد از جمع گمنامان فراموش
درآن دیوان[۴] نبرد از یاد ما را — خطی آورد و کرد آزاد مارا
زبان بستم که سر این حکایت — خدا می‌داند و شاه ولایت[۵]

گفتار درچگونگی‌عشق

یکی میل است با هر ذره رقاص — کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بەگلشن — دواند گلخنی را تا بەگلخن[۶]
اگر پویی زاسفل[۷] تا بەعالی — نبینی ذره‌ای زین میل خالی
ز آتش تا بەباد از آب تا خاك — ز زیـــــر ماه تا بالای افلاك
همین میل است اگردانی، همین‌میل — جنیبت[۸] درجنیبت، خیل[۹] در خیل
سر این رشته‌های پیچ در پیچ — همین میل است و باقی هیچ درهیچ
از این میل است هرجنبش که بینی — بەجسم آسمانـــــــی یا زمینی
همین میل است کآهن را درآموخت — که خود را برد وبر آهن‌ربا دوخت
بهر طبعی نهاده آرزوئی — تك و پو داده هریك را بەسویی
برون آورده مجنون را مشوش[۱۰] — بەلیلی داده زنجیرش که میکش

۱ـ سدره: گویند درختی است در بهشت یا درسمت راست عرش. یعنی وقتی که پیغمبر (ص) بەسدرة المنتهی رسید، جبرئیل امین چون طاقت رفتن با وی را نداشت از او خداحافظی کرد و رفت. ۲ـ رفرف: در لغت بەمعنی جامەها و بساطها وبالش‌های‌نازك ولطیف است ولی‌دراینجا منظور وسیله‌ای است که پیغمبر اکرم (ص) با آن بەساحت مقدس ربوبی قدم نهاد. ۳ـ یعنی تویی حضرت محمد(ص)پرده‌رابرانداخت‌ودوگانگی‌ازبین‌رفت،سپس‌یگانگی‌ظاهر وجاودانی‌شد. ۴ـ دیوان: دفترخانه، دراینجا منظور بارگاه‌الهی است. ۵ـ شاه‌ولایت: منظور مولای متقیان علی‌بن ابی‌طالب‌است. ۶ـ گلخن: آتشگاه‌حمام. یعنی‌میل است که شی‌ءرا بەمقصد واصل خودمی‌رساند. ۷ـ اسفل: پایین‌تر. ۸ـ جنیبت: اسب‌یدك و آن اسبی است زین‌کرده و بدون سوار که یکنفر پیاده یا سوار براسب دیگر افسار آن‌را بگیرد و با خود ببرد. ۹ـ خیل: گروه اسبان، گروه سواران.
۱۰ـ مشوش: درهم وشوریده، آشفته.

ز شیرین کوهکن[1] را داده شیون / فکنده بیستون[2] پیشش که میکن
زتاب شمع گشته آتش‌افروز / زده پروانه را آتش که میسوز
زگل بربسته بلبل را پروبال / شکسته خار در جانش که مینال
غرض کاین میل چون گردد قوی‌پی / شود عشق و درآید در رگ و پی
موجود عشق کش عالم طفیل[3] است / زاستیلای قبض[4] وبسط[5] ومیل است
نبینی هیچ جز میلی درآغاز / زاصل عشق اگر جویی نشان باز
اگر یك شعله در خود سدهزارست / به‌اصلش بازگردی یك شرار[6] است
شراری باشد اول آتش انگیز / کز استیلاست آخرآتش تیز
تف[7] این شعله مارا جگرباد / از این آتش دل ما پرشرر[8] باد
ازین آتش دل آن‌را که داغیست / اگر طوفان شود او را فراغیست
کسی کش‌نیست این آتش فسرده‌ست / سراپا گر همه جانست مرده‌ست
اگر سد آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی برچیست برعشق / رخ پایندگی در کیست در عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار / به‌عشق آویز و عشق از دست مگذار
به‌عین عشق‌آن‌کو دیده‌ورشد / همه عیب جهان پیشش هنر شد[9]
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق / نبیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

۱ـ کوهکن: کسی‌که کوه می‌کند. در اینجا منظور از کوهکن فرهاد است که به فرمودهٔ شیرین بیستون را می‌کند. ۲ـ بیستون: نام کوهی است مشهور نزدیك کرمانشاه که فرهاد به‌دستور شیرین آن‌را کند. ۳ـ طفیل: کسی که ناخوانده به‌مهمانی آید. ۴و۵ـ قبض (مقابل بسط): قبض وبسط ازنظر صوفی دوحالت است‌که پس از ترقی بنده از حالت خوف ورجاء پیدا می‌شود. قبض برای‌عارف چون خوف است برای مستأمن (زنهار خواهنده) وتفاوت میان قبض و بسط و خوف و رجاء آنست‌که خوف و رجاء مربوط است به‌امری خوش‌یاناخوش‌درآینده و قبض و بسط مربوط است به‌ناخوشی یا خوشی درحال‌حاضرکه بر دل عارف از وارد غیبی غلبه کند، یا به عبارت دیگر قبض در اصطلاح تصوف واردی است که اشارت می‌کند به‌سوی عتاب و عدم لطف و تأدیب ازجانب‌خدای تعالی برای صاحب آن و هر مقامی را لایق به‌آن مقام قبض و بسطی است ۶ـ شرار: آتشپاره. ۷ـ تف: گرمی و حرارت، پرتو. ۸ـ شرر: به‌فتح اول و دوم و سکون سوم: آتشپاره. ۹ـ هرکس به اصل عشق توجه کند، تمام عیوب درچشم او هنر جلوه می‌کند.

حکایت

به‌مجنون گفت روزی عیبجویی — که پیدا کن به‌ازلیلی نکویی
که‌لیلی گرچه درچشم تو حوری[1] ست — بهر جزوی ز حسن او قصوری[2] ست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت — درآن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی — به‌غیر از خوبی لیلی نبینی
توکی دانی که‌لیلی چون نکوییست — کزوچشمت همین برزلف‌و روییست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز — تو چشم و او نگاه ناوك[3] انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو، او اشارت‌های ابرو
دل مجنون ز شکر خنده[4] خونست — تو لب می‌بینی و دندان‌که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام — نه‌آن لیلی‌ست کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود — ترا ردکردن او، حد نمی‌بود

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت — به‌بستان برد و بند ازپاش برداشت
زدندش طایران[5] بوستانی — صلای[6] رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینهٔ خویش — صفیری[7] پرخراش از سینهٔ ریش[8]
که مرغی را چه ذوق از سروشمشاد — که پروازش بود در دست صیاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی — که بیند در کمین تاراج بازی
شما کآزادگان شاخسارید — نشاط سرو وگل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست — مرا هم در شکنج دام کاریست

۱ـ حور (به‌ضم اول) جمع حوراء (به‌فتح اول): زنان سپیدپوست که سیاهی چشم وموی آنان به‌غایت سیاه باشد، و سپیدی پوست و سپیدی چشم آنان نهایت سفید باشد. ۲ـقصور: کوتاهی، عیب. نقصان. ۳ـ ناوك: تیر خرد وکوچك‌وتیری که به‌چابکی و راستی به‌نشانه برخورد. ۴ـ شکر خنده: تبسم خوش آیند، تبسم و خندهٔ در زیرلب. ۵ـ طایران (جمع طایر): پرنده ومرغ. ۶ـ صلا (به فتح اول): دعوت عده‌ای ازمردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری.
۷ـ صفیر: بانگ وفریاد. بانگ‌مرغان. ۸ـ سینهٔ ریش: سینهٔ مجروح وخسته.

شرح پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید — داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید — گفت‌وگوی من‌وحیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جان‌سوز نگفتن تاکی
سوختم سوختم این راز نهفتن تاکی
روزگاری من ودل ساکن کویی بودیم — ساکن کوی بت عربده جویی[1] بودیم
عقل‌ودین باخته، دیوانهٔ رویی بودیم — بستهٔ سلسلهٔ[2] سلسله مویی[3] بودیم
کس درآن سلسله غیراز من ودل بند نبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود
نرگس[4]غمزه[5] زنش‌این‌همه‌بیمارنداشت — سنبل[6] پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این‌همه مشتری و گرمی بازار نداشت — یوسفی[7] بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن‌کس‌که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق‌من شد سبب خوبی و رعنایی[8] او — داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم همه‌جا شرح دلارایی او — شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ[9] من بی‌سروسامان دارد
چاره‌اینست ونداری به‌ازاین رأی دگر — که دهم جای دگر دل به‌دل آرای دگر
چشم خود فرش‌کنم زیرکف پای دگر — برکف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعدازاین رأی من اینست و همین خواهد بود
من براین هستم و البته چنین خواهد بود
پیش او یارنو ویار کهن هردویکیست — حرمت[10]مدعی[11]وحرمت‌من‌هردویکیست

۱ـ عربده جوی: کنایه از جنگجوی و جنگ‌آور است، عربده به‌معنی بدمستی است. ۲ـ سلسله: زنجیر. ۳ـ سلسله مو: کسی که گیسوهای وی مانند زنجیر حلقه حلقه باشد. ۴ـ نرگس: کنایه از چشم معشوق است. ۵ـ غمزه: اشاره با چشم و ابرو، نازوکرشمه. ٦ـ سنبل: زلف خوبرویان. ۷ـ یوسف: (نام پسر یعقوب پیغمبر) کنایه از آدم زیباروی است؛ کسی که درجمال وزیبایی مانند یوسف باشد. ۸ـ رعناء: خودبین و خودآرا، خوش قدوقامت و زیبا.
۹ـ برگ: ساز ونوا،سامان. ۱۰ـ حرمت: آبرو، ارجمندی. ۱۱ـ مدعی: ادعا کننده، بدخواه وخصم.

قول زاغ وغزل مرغ چمن[1] هردویکست نغمهٔ بلبل وغوغای زغن[2] هردویکیست
ایـــن ندانسته که قـدر همه یکسان نبود
زاغ را مـرتبهٔ مـرغ خوش‌الحان[3] نـبود

چون چنین است پی‌کار دگر باشم به چند روزی پـی دلدار[4] دگـر باشم به
عندلیب[5] گـل رخسار دگـر باشم به مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگـر باشم به
نـوگلی کـو کـه شوم بلبل دستان[6] سازش
سـازم از تـازه جوانان چـمن ممتازش

آنکه برجانم ازاودم‌به‌دم آزاری هست می‌توان‌یافت‌که بردل‌زمنش باری‌هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست بفروشد که به‌هرگوشه خریداری هست
به‌وفاداری مـن نیست در ایـن شهر کـسی
بندهای همچـو مـرا هست خـریـدار بـسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است راه صد بادیـهٔ[7] درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب بازکشیدیم بس است اول و آخر این مرحله دیدیم بس‌است
بعد از ایـن ما و سرکـوی دل‌آرای دگـر
بـا غـزالـی[8] به‌غزلخوانـی و غوغای دگـر

تومپندار که مهر از دل محزون نرود آتش عشق به‌جان افتد و بیرون نرود
وین محبت به‌صدافسانه وافسون[9]نرود چه‌گمان غلط‌است‌این، برودچون‌نرود
چندکس از تـو و یـاران تـو آزرده شود
دوزخ از سردی ایـن طایفه افسرده شـود

ای پسر چند به‌کام دگـرانت بینم سرخوش و مست زجام دگرانت بینم
مایـهٔ عیش[10] مدام[11] دگرانت بینم ساقـی مجلس عام دگـرانت بینم
تـو چه دانـی که شدی یار چه بی‌باکی چند
چه هوسها کـه نـدارنـد هـوسناکـی چند

یار ایـن طایفهٔ خانـه برانداز مباش ازتوحیف‌است‌به‌این‌طایفه دمسازمباش

۱ـ مرغ چمن: کنایه از بلبل است. ۲ـ زغن: گوشت ربا و غلیواج.
۳ـ خوش الحان: خوش آواز. ۴ـ دلدار: معشوق و محبوب. ۵ـ عندلیب: بلبل، هزار دستان‌که به‌آوازهای‌گوناگون بانگ کند. ۶ـ دستان (به‌فتح اول و سکون دوم): سرود و نغمه،نوا و ترانه و آهنگ. ۷ـ بادیه: بیابان.
۸ـ غزال: آهوبره. ۹ـ افسانه وافسون: سحر وجادو. ۱۰ـ عیش: خوشی و خرمی. شادمانی. ۱۱ـ مدام: جاوید و دائم.

می‌شوی‌شهره[1] به‌این فرقه هم‌آوازمباش غافل ازلعب[2] حریفان[3] دغا[4] بازمباش
به‌که مشغول به‌این شغل نسازی خود را
این نه‌کاری‌ست مبادا که ببازی خود را
درکمین تو بسی عیب شماران هستند سینه پر درد زتوکینه گزاران هستند
داغ برسینه زتوسینه‌فگاران[5] هستند غرض‌اینست‌که درقصدتو یاران‌هستند
باش مردانه که ناگاه قفایی[6] نخوری
واقف کشی[7] خود باش که پایی نخوری[8]
گرچه ازخاطروحشی‌هوس روی‌تورفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی‌تورفت
شد دل آزرده‌وآزرده‌دل‌ازکوی‌تورفت بادل پرگله از ناخوشی خوی تورفت
حاش‌لله[9] که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت‌آمیز کسان گوش کند

غزل‌ها

ما چون زدری پای کشیدیم کشیدیم امید زهرکس که بریدیم، بریدیم
دل نیست‌کبوترکه چوبرخاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
کوی‌توکه‌باغ‌ارم[10]وروضهٔ[11]خلد[12]است انگار[13] که دیدیم ندیدیم، ندیدیم
صد باغ بهار است وصلای‌گل وگلشن گر میوهٔ یک باغ نچیدیم، نچیدیم
سر تا به‌قدم تیغ دعاییم و تو غافل هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم
وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

۱ـ شهره: مشهور. ۲ـ لعب: شوخی و مزاح‌کردن، کاری را به‌قصد لذت انجام دادن. ۳ـ حریفان (جمع حریف): طرف شخص در بازی یا نبرد. همکار، هم‌پیشه. ۴ـ دغا: ناراست، دغل ونادرست. ۵ـ سینه فگاران(جمع سینه‌فگار): آزرده، پریشان‌خاطر. ۶ـ قفایی: پشت‌گردنی. ۷ـ کشی: خوشی و تندرستی (دراین بیت کشی به‌معنی نازوکرشمه ودلبری بهتر به‌نظر می‌رسد).
۸ـ پاخوردن: فریب خوردن، گول خوردن. ۹ـ حاش‌لله: پناه برخدا.
۱۰ـ ارم: نام‌بهشت‌شداداست. ۱۱ـ روضه: باغ، گلزار. ۱۲ـ خلد: همیشگی، بقاء. ۱۳ـ انگار: (فعل امر از انگاریدن یا انگاشتن): تصور کردن، گمان بردن.

مرا با خارغم بگذار و گشت باغ و گلشن[1] کن
پی آرایش بزم حریفان گل به‌دامن کن
تو شمع مجلس افروزی و من سرگشته پروانه
مرا آتش به‌جان زن دیگران را خانه روشن کن
مکن نادیده وزمن تند چون بیگانگان مگذر
مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن
چو کار من نخواهد شد به کام دوستان از تو
هلاکم ساز باری فارغم از طعن[2] دشمن کن
ببین وحشی که چون سویت به‌زهر چشم می‌بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن
من آن مرغم که افگندم به‌دام صد بلا خود را
به‌یك پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم برسر نه پایی داشتم در گل
به‌دست خویش کردم اینچنین بی‌دست‌وپا خودرا
چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم
که‌گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خود را
گر این وضعست می‌ترسم که با چندین وفاداری
شود لازم که پیشت وانمایم[3] بی‌وفا خود را
چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه می‌داری
نمی‌بایست کرد اول به‌این حرف آشنا خود را
ببین وحشی که درخوناب[4] حسرت ماند پادرگل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا[5] خود را
طی زمان کن ای فلك مژدهٔ وصل یار را
پاره‌ای از میان ببر این شب انتظار را
شد به‌گمان دیدنی عمر تمام و من همان
چشم بره نشانده‌ام جان امیدوار را

۱ـ گشت باغ وگلشن: سیروگردش دراطراف باغ وبوستان وگلزار. ۲ـ طعن: سرزنش کردن. ۳ـ وانمایم. (از مصدر وانمودن): اظهار کردن. ۴ـ خوناب: مایع آب مانندی که محتوی خون و شیر می‌باشد، اشك خونین. ۵ـ آب بقا. (آب حیات): گویند چشمه‌ای در ظلمات است که هرکس آب ازآن چشمه خورد هرگز نمی‌میرد وآن نصیب خضر (ع) و الیاس (ع) پیغمبر شده است.

تمام درطلب وصل و وصل مـــــی‌طلبیم
اگر یکیم و اگر سد که احتیاج یکیست

اگر چه مانده اسیرست همچنان خوش باش
کـــــه منتهای ره کاروان حاج[1] یکیست

فـریب تـــــاج مرصع[2] مده به‌سربازان
که تـرك سربراین جمع و تنگ تاج یکیست

همین منادی عشقست در درون خـــــراب
که آنکه می‌دهد این ملك را رواج یکیست

چه‌جای زحمت و راحت که پیش پای طلب
حـریـر نسترن[3] و نشتر[4] زجاج[5] یکیست

بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهــــــر
کـه وضع عنصر و تألیف امتزاج یکیست

طایر[6] بستان پرستم لیکنم، پره باز نیست
گلشنم نزدیك، اما رخصت پرواز نیست

درقفس گرماند بلبل باغ عیشت تازه‌باد
رونق گلزار از مرغ نوا پـرداز نیست

دهشتم درسنگلاخ[7] هجر [8] فرمـایـد درنگ
ورنه شوقم جزبه‌راه وصل، توسن[9] تاز نیست

صعوه‌[10] کم زهره‌[11]ام من‌وین دلیری ازکجا
رخصت پروازم اندر صیدگاه بـاز نیست

۱ـ حاج (باتشدید جیم)، حج گزارنده: در اینجا اسم جمع است به‌معنی حجاج یعنی حج گزارندگان. ۲ـ مرصع: جواهر نشان. ۳ـ حریر. جامه ابریشمی: نسترن: نام گلی است سفید و پهن ولطیف در غایت خوشبویی. ۴ـ نشتر (مخفف نیشتر): آلت رگ زدن. وسیله‌ای است دارای نوك تیز که با آن رگ می‌زنند. ۵ـ زجاج: شیشه. ۶ـ طایر: پرنده. ۷ـ سنگلاخ: جائی که در آن سنگ بسیار است، چون لاخ ازپساوند است که درآخر کلمه می‌آید ودلالت برکثرت وفراوانی چیزی می‌کند. ۸ـ هجر (به‌فتح اول وسکون دوم): جدائی، دوری و جدائی از کسی. ۹ـ توسن: اسب سرکش، و استر سرکش، توسن درمردم سرکش نیز استعمال می‌شود. ۱۰ـ صعوه: مرغی‌است کوچك، به فارسی‌آن را (سنگانه) گویند. ۱۱ـ زهره: دراینجا به‌معنی دلیری و جرأت است.

میر مجلس را چه بگشاید زمن جز دردسر
زانکه چنگ من به قانون حریفان ساز[1] نیست
آنکه من من شیشه دارد بار، سود آنگه کند
کوبساط خودنهد جایی که سنگ انداز نیست
دربیان حال خود وحشی سخن سربسته گفت
نکته دان داندکه هرکس محرم این راز نیست

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست
یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند
ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم
هردم المی[2] بر الم افزودن ما چیست
گــــــر زخم غمی برجگر ریش نداریم
رخسار بخون جگر آلودن ما چیست
وحشی چو تغافل[3] زده از ما گذرد یار
افتادن و برخاك جبین سودن ما چیست

همرهی با غیر وازمن احتراز[4] ازبهر چیست
خودچه کردم باتوچندین خشم وناز ازبهر چیست
باز با من هرزمانش خشم ونازی دیگر است
خشم و ناز او نمی‌دانم که باز ازبهر چیست
از نیاز عاشقان بی‌نیاز است اینهمه
عاشقان را اینهمه عجز و نیاز ازبهر چیست
مجلسی خواهم که پیشت گیرم وسوزم چو شمع
برزبان آرم که این سوزوگداز ازبهر چیست
گوش بر افسانهٔ[5] ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دورودراز از بهر چیست

۱ـ ساز: دراینجاسازگاروموافق معنی می‌دهد. ۲ـ الم: درد، رنج. ۳ـ تغافل: بی‌التفاتی. تغافل زدن برکسی: از او غفلت ورزیدن و به او توجه نکردن، منظور این است که چون یار بدون توجه ازکنار ما رد می‌شود چه لزوم دارد که مادرمقابل اوبه‌خاك افتیم و او را تعظیم کنیم. ۴ـ احتراز: دوری جستن از کسی. ۵ـ افسانه: سرگذشت.

کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست
چیست عشق و کیست مردعشق و دردمرد چیست

گلشن حسنی ولــــی برآه سرد ما مخند
آه اگر یابی که تأثیر هوای سرد چیست

ای که می‌گوئی نداری شاهدی بر درد عشق
جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست

آنکه می‌پرسد نشان راحت و لــــذت ز ما
کاش پرسداول این معنی‌که خواب‌وخورد چیست

گرنه عاشق صبرمی دارد به‌تنهایی ز دوست
آنچه می‌گویند از مجنون تنهاگرد چیست

وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
می‌رسی باز ازکجا وین چهرهٔ پرگرد چیست

قدر اهل درد صاحب‌درد می‌داند که چیست
مرد صاحب‌درد، درد مرد، می‌داند که چیست

هرزمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما
حال تنهاگرد[1]، تنهاگرد، می‌داند که چیست

رنــــج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند
آنکه نخل حسرتی پرورد، می‌داند که چیست

آتش سردی که بگدازد درون سنگ را
هرکرا بودست آه سرد، می‌داند که چیست

بازی عشقست کاینجا عاقلان در ششدرند[2]
عقل کی منصوبهٔ این نرد[3]، می‌داند که چیست

قطره‌ای از بادهٔ عشقست صد دریای زهر
هرکه یك‌پیمانه زین‌می‌خورد، می‌داندکه چیست

۱ـ تنهاگرد: آن‌که به‌تنهائی سیروگردش می‌کند. ۲ـ ششدر: اصطلاحی است در بازی نرد و عبارت ازآن است که یکی از بازی‌کنان شش خانهٔ جلو مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت دهد، دراین‌جاکنایه ازعالم‌سرگشتگی است. ۳ـ نرد: بازیی است معروف از مخترعات بزرجمهر که دربرابر شطرنج ساخته و بعضی گویند نرد قبل از بزرجمهر بوده و دوکعبتین داشته دوی دیگر را بزرجمهر افزوده است. آلت نرد شبیه شطرنج است و مرکب از تخته و ۳۰ مهره و دوطاس می‌باشد و آن‌را تخته‌نرد هم می‌گویند.

وحشی آنکس را که خونی چندرفت ازراه چشم
علت آثار روی زرد می‌داند که چیست

می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست
غالبا دل درکف چون خود ستمکاریت هست

چونی از شاخ گلت رنگی و بویی می‌رسد
یا به‌این خوش می‌کنی خاطرکه گلزاریت هست

در گلستانی چو شاخ گل نمی‌جنبی زجا
می‌توان دانست کاندر پای دل خاریت هست

عشقبازان رازداران همند از من مپوش
همچو من بی عزتی یا قدر و مقداریت هست

در طلسم[1] دوستی کاندر توأش تأثیر نیست
نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست

چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست
وای برجان تو گر مانند تو یاریت هست

بار حرمان[2] بر نتابد خاطر نازکدلان
عمر من، برجان وحشی نه اگر باریت هست

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت
هرکه شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

بود روزی آن عنایتها که با ما می‌نمود
خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت

دوش کامد با رقیبان[3] مست و خنجر می‌کشید
غیر قصد کشتن ما هیچ مقصودی نداشت

عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم
کی فروزان گشت جایی کاتشی دودی نداشت

جای خود در بزم خوبان شمعسان چون‌گرم کرد
آنکه اشك گرم و آه آتش‌آلودی نداشت

۱ـ طلسم: تکهٔ کاغذ یاقطعهٔ فلزکه جادوگران یا فال بینان در روی‌آن جدولهایی می‌کشند یاحروف وکلماتی می‌نویسند ومعتقدندکه برای محافظت کسی یاچیزی، و دفع‌بدی وآزاومؤثراست. ۲ـ حرمان: نومیدی. ۳ـ رقیبان: (جمع‌رقیب). پاسبان ونگهبان و دونفر که به‌یك چیز یایك شخص مایل و عاشق باشند هرکدام را رقیب دیگری می‌گویند، برای اینکه هریکی از دیگری نگهبانی و حفاظت معشوق می‌کند.

داشت سودای رخش وحشی به‌سر در هر نفس
لیك ازآن‌سودا چه‌حاصل، یك‌دمش‌سودی نداشت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که جسمی ریش‌وجان دردفرسودی نداشت

باده کو تا خرد این دعوی بی‌جا ببرد
بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد

خوش بهشتی است خرابات[1] کسی کان بگذاشت
دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد

ما و میخانه که تمکین[2] گدایی در او
شوکت شاهی اسکندرو دارا ببرد

جام می کشتی نوح[3] است چه پروا داریم
گرچه سیلاب فنا گنبد والا ببرد

جرعهٔ پیر خرابات برآن رند[4] حرام
که به‌پیش دگری دست تمنا ببرد

عرصهٔ ما به‌مروت که ز عالم کم شد
هدهدی کوکبه به سرمنزل عنقا ببرد

شاخ خشکیم به‌ما سردی عالم چه کند
پیش مابرگ وبری نیست‌که سرما ببرد

خانه آتش‌زدگانیم ستم‌گو می‌تاز
آنچه اندوخته باشیم به‌یغما[5] ببرد

وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

دگر آن شب است امشب که زپی سحر ندارد
من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

من و زخم تیزدستی[6] که زد آنچنان به‌تیغم
که سرم فتاده برخاك و تنم خبر ندارد

۱ـ خرابات: شرابخانه، میکده. ۲ـ تمکین: شوکت و وقار. جاه و جلال.
۳ـ کشتی‌نوح: کشتی‌ای بوده‌که نوح درطوفان معروف زمان خودبرآن نشست.
۴ـ رند:بی‌باك،بی‌قیدولاابالی. شخصی که ظاهرخود را درملامت‌دارد ولی‌باطنش سلامت است. ۵ـ یغما: تاراج، غارت. ۶ـ تیز دست: توانا، زورآور، قوی و باوقوف درکار.

همه زهر داده پیکان[۱] خورم و رطب[۲] شمارم
چه‌کنم که نخل[۳] حرمان[۴] به‌ازاین ثمر ندارد
ز لبی چنان که بارد شکرش زشکرستان
همه زهر دارد اما چه‌کند شکر ندارد
به‌هوای باغ، مرغان همه بالها گشاده
به‌شکنج دام، مرغی چه‌کند که پر ندارد
بکش و بسوز و بگذر منگر به‌این که عاشق
بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد
می وصل نیست وحشی به‌خمار[۵] هجر خوکن
که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

تاب رخ او مهر[۶] جهانتاب[۷] ندارد
جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد
خواب آورد افسانهٔ عاشق
هرکس که کند گوش دگر خواب ندارد
پهلوی من و تکیهٔ خاکستر گلخن[۸]
دیوانه سربستر سنجاب[۹] ندارد
سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد
کاین سست‌بنا طاقت سیلاب ندارد
گر سجده‌کند پیش تو چندان عجبی نیست
وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد
حریف ساغر[۱۰] و هم‌مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی به‌این آشفتگی داند
که از عشق پری‌رخساره‌ای دیوانه خواهم شد

۱ـ پیکان: نوك تیز تیر و نیزه (زهر داده صفت آنست.) ۲ـ رطب (به‌ضم اول وفتح دوم): خرمای تر. ۳ـ نخل: خرمابن، درخت خرما. ۴ـ حرمان: نومیدی، محرومی.(نیزرك. به‌ص ۲۳) ۵ـ خمار: (به‌ضم اول): بقیهٔ مستی در سر، کسالتی که پس‌ازبرطرف شدن کیفیت شراب درانسان پیدامی‌شود. ۶ـ مهر: آفتاب، خورشید. ۷ـ جهانتاب روشن‌کنندهٔ جهان. ۸ـ گلخن: آتشخانهٔ حمام، کوره و تون. ۹ـ سنجاب: جانوری از موش بزرگتر وخاکستری‌رنگ که از پوست آن پوستین سازند. دراینجا منظور بالشی است که ازپوست سنجاب سازند.
۱۰ـ ساغر: پیالهٔ شراب.

شدم چون رشته[۱]ای از ضعف و دارم شادمانی‌ها
که روزی یار باآن گوهر یکدانه[۲] خواهم شد
به‌هرجا می‌رسم افسانهٔ[۳] عشق تــو می‌گویم
به‌این افسانه گفتن عاقبت افسانه[۴] خواهم شد
مگو وحشی کجا می‌باشد و منزل کجا دارد
کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم شد
به‌راز عشق زبــان در میان نمی‌باشد
زبان ببند که آنجا بیــان نمی‌باشد
میان عاشق و معشوق یك کرشمه[۵] بس است
بیان حال به‌کام و زبان نمی‌باشد
دل رمیدهٔ من زخم‌دار صیدگهیست
که زخم صید به‌تیر و کمان نمی‌باشد
از آن روایی بازار[۶] کم عیارانست
کــه در میان محك[۷] امتحان نمی‌باشد[۸]
اگر به‌من نشوی مهربان درین غرضیست
کسی به‌خلق تــو نامهربان نمی‌باشد
به‌عالمی کــه منم منتهای غصه مپرس
که قطع مدت و طی زمان نمی‌باشد
زبان به‌کام مکش وحشی از فسانهٔ عشق
بگو که خوشتر ازین داستان نمی‌باشد
آنچه کردی، آنچه گفتی، غایت[۹] مطلوب بود
هرچه گفتی خوب گفتی، هرچه کردی خوب بود
من چرا در عشق اندیشم زسنگ طعن غیر
آنکه مجنون بود اینش در جهان سرکوب بود

۱ـ رشته: ریسمان و نخ. یعنی به‌واسطهٔ ضعیفی مانند ریسمان باریك شدم.
۲ـ گوهریکدانه: مرواریدبی‌نظیر، کنایه ازمعشوق است. ۳ـ افسانه: سرگذشت.
۴ـ افسانه: مشهور. (یعنی درتمام مراحل زندگی سرگذشت عشق تورابیان می‌کنم و از بسیار گفتن سرگذشت عشق تو، بالاخره مشهور خواهم شد). ۵ـ کرشمه: نازوغمزه، اشاره به‌چشم و ابرو. ۶ـ روایی بازار: رونق بازار. ۷ـ محك: سنگی که طلا یا نقره را به‌آن می‌مالند و عیار آنهارا آزمایش می‌کنند.
۸ـ یعنی ازآن جهت بازار افراد کم‌مایه رونق دارد که آزمایشی دربین نیست.
۹ـ غایت: نهایت.

چند گویی قصهٔ ایوب[1] و صبر او، بس است
بیش ازین ما صبر نتوانیم، آن ایوب بود
بود از مجنون به‌لیلی لاف یکرنگی دروغ
درمیان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود
من نمی‌دانم که این عشق و محبت از کجاست
اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب[2] بود
این عجایب بین‌که یوسف داشت در زندان مصر
پای در زنجیر و جانش در دل یعقوب بود
وحشی‌این مژگان خون پالا[3] که‌گردغم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

دوش از عربده یك مرتبه باز آمده بود
چشم پرعربده‌اش برسر نــــاز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری می‌پرسید
غمزه‌اش نیز بــــه‌جاسوسی راز آمده بود
بود هنگامهٔ[4] من گرم چنان زآتش شوق
که نگاهش بــــه‌تماشای نیاز آمده بود
غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت
زانکه در بوتهٔ[5] غیرت به‌گداز آمده بود
چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد
بنده‌اش من کـــــه عجب بنده‌نواز آمده بود
آرزو بود که هرلحظه به‌سویت می‌تاخت
داشت میدانی و خوش در تك و تاز آمده بود
وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت
که سوی کلبهٔ ما با می و ساز آمده بود

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد
نیاز بلهوس[6] همچون نماز بی‌وضو باشد

۱ـ ایوب: نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است‌که چهار مرتبه در قرآن مجید از او نام برده شده وپروردگار عالم او را درمواردگوناگون ازنظر مال وثروت و فرزند و حتی بدن آزمود و ایوب (ع) باصبر و شکیبایی در تمام آزمون‌های باری‌تعالی موفق شد. ۲ـ مطلوب: خواسته شده دراینجاکنایه ازشاهد ومحبوب است. ۳ـ خون پالا: صافی‌کنندهٔ خون، پالایشگر خون. ۴ـ هنگامه: معرکهٔ بازیگران و قصه‌خوانان. جمعیت مردم و امثال آن. ۵ـ بوته: ظرفی‌است‌که از گل می‌سازند و درآن طلا و نقره و امثال آن‌را می‌گدازند.
۶ـ بلهوس: پرهوس، کسی که هوس زیاد دارد. (بل: یعنی بسیار و زیاد).

زمستی آنکه می‌گوید اناالحق کی خبر دارد
که کرسی زیر پا یا ریسمانش در گلو باشد[۱]
نهم در پای جان بندی که تا جاوید نگریزد
از آن کاکل[۲] که من دانم گرم یك تار مو باشد
به‌خون غلتیدم از عشق‌تو، سد چون من‌نگرداند
به‌یك پیمانه آن ساقی‌کش این می در سبو باشد
نه‌صلحت باعثی دارد نه‌خشمت موجبی، یارب
چه‌خواند این طبیعت راکسی وین‌خوچه‌خو باشد
بدین بی‌مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی
چه‌می‌دانی تو، شاید درته[۳] خاطر نکو باشد

ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سرزند
برقی زدل بیرون جهد آتش به‌جایی در زند
از عهده چون آید برون گر برزمین آمد سری
آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغر[۴] زند
کوس نبرد ما مزن[۵] اندیشه کن کز خیل[۶] ما
گر یك دعا تازد برون بریك جهان لشکر زند
آتشفشانست این هوا، پیرامن ما نگذری
خصمی[۷] به‌بال خود کند مرغی که اینجا پر زند
می بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقتست اگر در بزم ما
ساقی می دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند
ما را در این زندان غم من‌بعد نتوان داشتن
بندی مگر برپا نهد قفلی مگر بر در زند
وحشی زبس آزردگی زهر از زبانم می‌چکد
خواهم‌دلیری کاین‌زمان خودرا براین‌خنجر زند

۱ـ اشاره به‌داستان منصور حلاج است که به‌واسطهٔ گفتن «اناالحق: من خداهستم» محکوم به‌اعدام شد وهرچند خواستند او را از گفتن این‌کلمه بازدارند نتوانستند و او با شادی از مرگ خود استقبال نمود. ۲ـ کاکل (به‌ضم سوم): موی میان سر (دسته‌ای از موی میان سر که آنرا بلند نگاه دارند.) ۳ـ ته: قعر، پایین.
۴ـ ساغر: پیاله، جام، پیمانه. ساغرزدن: کنایه از شراب‌خوردن است.
۵ـ کوس‌زدن باکسی: کنایه از دعوی برابری‌کردن وصف‌آراستن درمقابل‌حریف.
۶ـ خیل: گروه سواران، لشکر وسپاه. ۷ـ خصمی: دشمنی.

لب بجنبان که سر تنگ[۱] شکر بگشاید
شکرستان ترا قفل ز در بگشاید

غمزه را بخش اجازت که به‌خنجر بکند
دیده‌ای کو به‌تو گستاخ نظر بگشاید

ره نظارگیان بسته به‌مژگان فرما
که به‌یک چشم‌زدن راه گذر بگشاید

در گلویم زتو این گریه که شد عقدهٔ درد
گرهی نیست که از جای دگر بگشاید

شب ما را به‌درصبح نه‌آن قفل زدند
که به‌مفتاح دعاهای سحر بگشاید

همه را کشت، بگویید که با خاطر جمع
این زمان بازکند تیغ و کمر بگشاید

راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که مبادا گله را پیش تو سر بگشاید

خرم دل آنکس که زبستان تو آید
گل در بغل از گشت گلستان تو آید

ما بالب تفسیده[۲] ره بادیه[۳] رفتیم
خوش آنکه زسرچشمهٔ حیوان[۴] تو آید

خوش می‌گذری غنچه‌گشای چمن کیست
این باد که از جنبش دامان تو آید

برماندهٔ[۵] خلد خورانیم همه خونم
رشك مگسی کان زسر خوان تو آید

گو ماتم خوددار و به‌نظاره قدم نه
آنکس که به‌راه سرمیدان تو آید

سرلشکر هر فتنه که آید پی جانی
تازان ز ره عرصهٔ جولان تو آید

۱ـ تنگ شکر (به‌فتح ت): بارشکر، دراینجا کنایه از لب معشوق است.
۲ـ تفسیده: گداخته، بی‌نهایت گرم شده ۳ـ بادیه: بیابان. ۴ـ چشمهٔ حیوان: گویند چشمه‌ای است در ظلمات، هر که آب ازآن چشمه بخورد هرگز نمیرد، در اینجا منظور عشق ومحبت است که هر که ازآن بچشد، معدوم و فانی نگردد. (نیز رك به‌ص ۱۸) ۵ـ مائده: خوان، طعام.

وحشی مرض عشق کشد چاره‌گران را
بیچاره طبیبی که به‌درمان تو آید

المنةلله[1] که شب هجر[2] سرآمد
خورشید وصال از افق بخت برآمد
صد شکر که زنجیری زندان جدایی
از حبس فراق توسلامت به‌درآمد
شد نوبت دیدار و زدم کوس بشارت
یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت
این بود که ناگاه ز وصلت خبر آمد
بیخود شده بود ازشعف[3] وصل تو وحشی
زو در گذران گر به‌درت دیرتر آمد

آیینهٔ جمال ترا آن صفا نماند
آهی زدیم و آینه‌ات را جلا[4] نماند
روزی که ما زبند تو آزاد می‌شدیم
بودند صد اسیر و یکی مبتلا نماند
دیگر من و شکایت آن بیوفا کز او
هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید
کز انفعال[5]، چشم تو برپشت پا نماند
وحشی زآستانهٔ[6] او بار بست و رفت
از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

هرگز به‌غرض عشق من آلوده نگردد
چشمم به‌کف پای کسی سوده نگردد
آلوده نیم چون دگران این هنرم هست
کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد
پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش
تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد

۱ـ المنةلله: منت خدای راست. ۲ـ هجر (به‌فتح اول و سکون دوم): جدایی.
۳ـ شعف (به‌فتح اول و دوم): شادمانی، عشق و شیفتگی. ۴ـ جلاء: روشنایی
۵ـ انفعال: خجالت، شرمساری. ۶ـ آستانه: درگاه.

با بلهوس[۱] از پاکی دامان تو گفتم
تا باز به‌دنبال تو بیهوده نگردد

وحشی ز غمش جان تو فرسود عجب نیست
جانست نه سنگست که فرسوده نگردد

ما را دوروزه دوری دیدار می‌کشد
زهریست این که اندك و بسیار می‌کشد

عمرت دراز باد که ما را فراق تو
خوش می‌برد به‌زاری و خوش زار می‌کشد

مجروح را جراحت و بیمار را مرض
عشاق را مفارقت[۲] یار می‌کشد

آنجا که حسن دست به‌تیغ کرشمه[۳] زد
اول جفاکشان[۴] وفادار می‌کشد

وحشی چنین کشنده بلایی که هجر اوست
ما را هزار بار نه یك‌بار می‌کشد[۵]

درون دل به‌غیراز یار و فکر یار کی گنجد
خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد

زحرف وصوت بیرونست راز عشق من با او
رموز عشق وجدانیست در گفتار کی گنجد

من و آزردگی از عشق او حاشا[۶] معاذالله[۷]
دلی کز مهر پرباشد در او آزار کی گنجد

به‌رطلی[۸] ریخت یك خمخانه[۹] می ساقی که برلب نه
به‌ظرف تنگ من این بادهٔ بسیار کی گنجد

چه‌جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت در آن دل کز تو شد افگار[۱۰] کی گنجد

به‌لب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند
مرا به‌لطف نهان تو بدگمان نکند

۱ـ بلهوس: پرهوس، کسی که هوی و هوس بسیار دارد. (نیز رك به ص ۲۷) ۲ـ مفارقت: جدایی،دوری. ۳ـ کرشمه: غمزه و عشوه، اشارهٔ به‌ابرو، چشمك و اشاره‌به‌چشم. ۴ـ جفاکشان (جمع جفاکش): ستم دیده، جفاکشیده. ۵ـ یعنی دوری‌معشوق که چنین‌دردکشنده‌ای است، نه‌یك‌مرتبه بلکه‌هزارمرتبه عاشق‌را نابود می‌کند. ۶ـ حاشا (کلمهٔ انکار):هرگز. ۷ـ معاذالله: پناه‌برخدا. ۸ـ رطل: پیمانهٔ‌شراب. ۹ـ خمخانه: شرابخانه، میکده. ۱۰ـ افگار: آزرده، خسته.

تو خود مرا چه‌کنی لیک چشم را فرمای
که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند
تو رنجه‌ای زمن و میل من، ولی چکنم
بگو که ناز توأم دست در میان نکند
گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم
حکایتی که نگه می‌کند زبان نکند
هزار سود در این بیع هست، خواهی دید
مرا بخر که خریدار من زیان نکند
جفا و هرچه کند گو بمن خداوند است
ولیک نسبت ما را به‌این و آن نکند
بس است جور زصبر آزمود وحشی را
هزاربار کسی را کس امتحان نکند
گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار
خود را ز زبان من دیوانه نگه دار
جا درخور او جز صدف دیدهٔ من نیست[1]
گو جای خود آن گوهر یکدانه نگه دار
زاهد چه‌کشی این‌همه بردوش مصلا[2]
بردار سبوی من و رندانه[3] نگه دار
هرچیز که جز باده بود گو برو از دست
در دست همین شیشه و پیمانه نگه دار
پروانه برآتش زند از بهر تو خود را
ای شمع توهم حرمت پروانه نگه دار
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست
برهم مزن آن سلسله را شانه نگه دار
وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو برو خشت و گل خانه نگه دار
وه که دامن می‌کشد[4] آن سروناز ازمن هنوز
ریخت خونم را و دارد احتراز از من هنوز

۱- یعنی تنها مردمک چشم من شایسته اقامت اوست. ۲- مصلا: پارچه‌ای است که روی آن نماز می‌خوانند، جای نماز خواندن. ۳- رندانه: از روی زیرکی و رندی. ۴- دامن‌کشیدن: کنایه از اجتناب و دوری نمودن از چیزی است.

ناز برمن کن که نازت می‌کشم تا زنده‌ام
نیم جانی هست و می‌آید نیاز از من هنوز
آنچنان جانبازیی کردم به‌راه او که خلق
سالها بگذشت و می‌گویند باز از من هنوز
سوختم صد بار پیش او سراپا همچو شمع
پرسد اکنون باعث سوزوگداز از من هنوز
همچو وحشی گه به‌تیغم می‌نوازد گه به‌تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز
گرچه دوری می‌کنم بی‌صبر و آرامم هنوز
می‌نمایم اینچنین وحشی ولی رامم هنوز
باورش می‌آید از من دعوی وارستگی
خود نمی‌داند که چون آورده در دامم هنوز
اول عشق و مرا صد نقش حیرت[1] در ضمیر
این‌خودآغازاست تاخود چیست انجامم‌هنوز
من‌به‌صدلطف ازتو ناخرسندومحروم این‌زمان
از لبت آورده صد پیغام دشنامم هنوز
صبح و شام ازپی دوانم روز تا شب منتظر
همرهی با او میسر نیست یک‌گامم هنوز
من سراپا گوش کاینک می‌گشاید لب به‌عذر
او خود اکنون رنجه می‌دارد به‌پیغامم هنوز
وحشی‌این‌پیمانه‌نستانی‌که زهراست‌این،نه‌می
باورت گرنیست دردی هست در جامم هنوز
کردیم نامزد به‌تو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکاره ملك وجود خویش
غماز[2] درکمین گهرهای راز بود
قفلی زدیم بردر گفت و شنود خویش
من بودم و نمود[3]ی و باقی خیال تو
رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش

---

۱ ـ دومین وادی عرفان عشق وششمین وادی حیرت است، منظور اینست‌که معشوق هنوز مراحل اولیه عشق را می‌پیماید امامن، حیرت در ضمیر و باطنم نقش بسته است، که مربوط به مرحله ششم عرفان است. ۲ ـ غماز: سخن چین. ۳ ـ نمود: نشان، رونق.

یک وعده خواهم از تو که گردم در انتظار
حاکم تویی درآمدن دیر و زود خویش
از چشم من به‌خود نگرومنع کن مرا
بی‌اختیار گر نشوی در سجود خویش
گوجان و سر برو، غرض ما رضای تست
حاشا[1] که ما زیان تو خواهیم وسود خویش
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوا[2]ی مجلس غم کن سرود خویش

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم[3]، غلط
باختم جان در هوای او غلط کردم، غلط
عمرکردم صرف او فعلی عبث[4] کردم، عبث
ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط
دل به‌داغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
اینکه دل بستم به‌مهر عارضش[5] بد بود، بد
جان که دادم در هوای او غلط کردم، غلط
همچووحشی رفت‌جانم‌درهوایش‌حیف،حیف[6]
خوگرفتم با جفای او غلط کردم، غلط

مستغنی[7] است از همه عالم گدای عشق
ما و گدایی در دولتسرای[8] عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام
یعنی خلل‌پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا[9] وضع کرده‌اند
گفتند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق
گو خاک تیره زرکن و سنگ سیاه سیم
آنکس که یافت آگهی از کیمیای[10] عشق

۱ـ حاشا: (کلمهٔ انکار): هرگز. (نیزرک به ص ۲۱) ۲ـ نوا: آواز، آهنگ، نغمه. ۳ـ غلط کردن: اشتباه کردن. ۴ـ عبث: کاربیهوده. ۵ـ عارض: گونه، چهره و رخسار. ۶ـ حیف: افسوس. ۷ـ مستغنی: بی‌نیاز. ۸ـ دولتسرا: کوشک و بارگاه. ۹ـ آب‌بقا: آب زندگانی، به‌طور افسانه گویند چشمه‌ای است درظلمات، هرکه از آن‌آشامد هرگزنمیرد وجز خضر والیاس نصیب‌دیگری نشده ونمی‌شود. (نیزرک به‌ص ۱۸ و ۲۹) ۱۰ـ کیمیا: اکسیر، ماده‌ای است که پندارندامتزاج آن با اجسام ناقص سبب کمال آنها می‌گردد مثلاً قلعی و مس را نقره و طلا می‌کند. و این عمل خالی ازحیله و مکر نیست.

پروانه محو کرد در آتش وجود خویش
یعنی که اتحاد بود انتهای عشق[1]
این را کشد به وادی و آنرا برد به‌کوه
زینها بسی است تا چه بود اقتضای عشق
وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یك گام بیش نیست ولیکن به‌پای عشق

تو ز من پرس قدر روز وصال[2]
تشنه داند که چیست آب زلال[3]
ذوق آن جستن از قفس ناگاه
من شناسم نه مرغ فارغ بال[4]
می‌توان مرد بهر آن هجران
کش وصال تو باشد از دنبال
این منم، این منم به‌خدمت تو
ای خوشم حال و ای خوشم احوال
این تویی، این تویی برابر من
ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال
وحشی اسباب خوشدلی همه هست
ای دریغا دوجام مالامال[5]

سحر کجاست که فراش جلوه‌گاه توأم
نشسته بر سر ره دیده‌بان راه توأم
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من
برون دویده زشوق رخ چو ماه توأم
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
که ایستاده به دریوزهٔ[6] نگاه توأم
مرا تو اول شب رانده‌ای به‌خواری و من
سحر خود آمده‌ام باز و عذرخواه توأم

۱ـ اشاره است به‌مراحل هفتگانه یا هفت‌شهرعشق که وادی عشق بعداز وادی طلب قرار می‌گیرد و پس‌از وادی معرفت و استغنا به‌وادی وحدت واتحاد می‌رسد یعنی عشق حقیقی و واقعی به‌اتحاد و یگانگی منتهی می‌شود. ۲ـ روز وصال: روز بهم رسیدن. ۳ـ آب زلال: آب صافی و گوارا. ۴ـ مرغ فارغ بال: مرغ آزاد. ۵ـ مالامال: پر، لبریز. ۶ـ دریوزه: گدایی.

تـو بی‌گناه کشی کـن که ایستاده به‌عذر
به‌روز عرض جـــــزا حایل[1] گناه تواَم
اگـر به‌کشتن وحشی گـواه می‌طلبی
مرا طلب به‌گواهی که من گـواه تـواَم

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم
ننشینم به‌رهش برسر کـــــویش‌نروم
هست خوش مصلحتی لیك دریغا کو تاب[2]
کـه یك امروز بـه‌نظاره‌ٔ[3] رویش نروم
آرزو نـام یکـی سلسله جنبانم هست
خودبخود من به‌شکن‌گیری مـویش نروم
صد صلا می‌زند آن چشم وبه‌این جرأت شوق
بردر وصل زاندیشهٔ خـــــویش نروم
گر توان خواند فسونـی[4] که درآیند به‌دل
هـرگـز از پیش دل عـربده‌جویش نروم
ساقـی ما ز می خاص به‌بـزم آورده است
نیست معلوم کـه از دست سبویش[5] نروم
وحشی این عشق بد افتاده عجب‌گـر آخر
درسر حسرت رخسار نکویش نـــــروم

برو که با دل پردرد و روی زرد بیایم
اگـر چو باد روی تند همچو گـرد بیایم
هـزار مرحله[6] دورم فکند چرخ زکویت
به‌جستجوی تو چون گردباد[7] فرد بیایم
مکن مکن که پشیمان شوی چو برسر راهت
به‌عزم داد دل پـــــر زداغ و درد بیایم

۱ـ حایل: حجاب و مانع. ۲ـ تاب: طاقت و توانایی. ۳ـ نظاره: دیدن و نگریستن. ۴ـ فسون: به‌معنی افسون است وآن کلماتی است‌که ساحران به‌جهت حصول مقاصد خوانند و نویسند. مکروحیله و تزویر را نیز فسون گویند.
۵ـ سبو: کوزه سفالی دسته‌دار. ۶ـ مرحله: مسافتی را که مسافر در یك روز قطع کند (یعنی روزگار مرا هزاران فرسنگ از خانهٔ تو دور کرد، اما من برای پیداکردن ودیدن تو چون باد شدید می‌آیم.) ۷ـ گردباد: بادی است‌که خاك را بشکل مناری به‌آسمان می‌برد.

به‌سوی ملک عدم گرچه از جفای تو رفتم
اگر به‌لطف بگویی که باز گرد، بیایم
مگو نیامده‌ای سوی ما، بگو که چگونه
به‌صحبتی که مرا کس طلب نکرد، بیایم

چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
مگر دشمن کند اینها که من با جان خود کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری[۱]
غلط می‌گفت، خود را کشتم و درمان خود کردم
مگو وحشی دل صد پاره‌ای بودت کجا بردی
کجا بردم، ز راه دیده در دامان خود کردم
ز سر بگذشت آب دیده‌اش از سرگذشت من
به‌هر کس شرح آب دیدهٔ گریان خود کردم
ز حرف گرم وحشی، آتشی در سینه افکندم
به‌او اظهار سوز سینهٔ سوزان خود کردم

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران
سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران
خلق روان به‌هرطرف بهر سراغ یار من
بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
رسته گلم زبام‌ودر، جای دگر چرا روم
با گل خود چه می‌کنم سبزهٔ باغ دیگران
من که میسرم شود صافی جام او، چرا
در دل خود کنم گره، درد ایاغ[۲] دیگران
وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف[۳] داغ دیگران

نوبهار آمد ولی بی‌دوستان در بوستان
آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان[۴]
تا گل سوری[۵] بخندد، ساقی بزم بهار
ریخت درجام زمردفام[۶]، خیری[۷] زعفران

۱ـ مهجوری: دورافتادگی. ۲ـ ایاغ: جام، پیالهٔ شراب‌خوری. ۳ـ تف: حرارت و گرمی. ۴ـ ارغوان: درختی است بی‌نهایت سرخ و رنگین.
۵ـ گل‌سوری: گل سرخ. ٦ـ زمردفام: سبزرنگ مانند زمرد (زمرد: یکی از اقسام آلومین به‌رنگ سبز که از سنگ‌های قیمتی است و هرچه پررنگ‌تر باشد گرانبهاتر است.) ۷ـ خیری: گل همیشه‌بهار که زردرنگ است.

غنچه کی خندد به‌روی بلبل شب‌زنده دار
گر نیندازد نسیم صبح خود را درمیان

برسر هرشاخ گل مرغی خوش‌الحان و مرا
مهر خاموشیست چون برگ شقایق[1] برزبان

غنچه با مرغ سحرخوان سرگران گردیده‌بود
ازکناری باد صبح انداخت خود را درمیان

زکویت رخت بربستم نگاهی زاد راهم کن
به‌تقصیر عنایت یك تبسم عذرخواهم کن

ره‌آوارگی درپیش و از پی دیدهٔ حسرت
وداعی نام نه این را و چشمی برنگاهم کن

زکوی او که کار پاسبان کعبه می‌کردم
خدایا بی‌ضرورت گر روم، سنگ سیاهم کن

بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم برمن
مرا بال و پری ده، مرغ آن پروازگاهم کن

به‌کنعانم[2] مبر ای بخت من، یوسف نمی‌خواهم
ببرآنجا که کوی اوست، در زندان وچاهم کن

رسد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزدیك او وحشی حذر از تیر آهم کن

ای‌که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
آنچه او درکار من‌کرد دست درکارش مکن

هندوی چشم تو شد می‌بین خریدارانه‌اش
اعتمادی لیك بر ترکان خونخوارش مکن[3]

گرچه تو سلطان حسنی، دارد اوهم کشوری
شوکت حسنش مبر، بی‌قدر و مقدارش مکن

۱- شقایق: لاله، که هم دربیابان می‌روید و هم دربستان، شقایق بیابانی دارای گلهای سرخ آتشی است ودربیخ گلبرگهایش داغ یا لکهٔ سیاهی وجود دارد. مفهوم بیت این است: اگرچه روی هرشاخ گل مرغی خوش‌آواز وجود دارد، اما من مانند برگ شقایق مهر خاموشی برزبان دارم. ۲- کنعان: نام شهری است که یعقوب پیغمبر، پدریوسف(ع) درآن مسکن داشت. ۳- دراین بیت هندو به‌معنی غلام وترك خونخوار به‌معنی چشم است وبه‌نظر می‌رسد منظور شاعرچنین باشد: چون معشوق غلام حلقه به‌گوش چشمان تو شده، اورابه‌دیدهٔ خریدار بنگر، و در عین حال مواظب اوباش و چندان اعتمادی به چشمهای خونخوارش نداشته‌باش.

انتقام از من‌کشد، مپسند برمن ایـــــن ستم
رخصت نظاره‌اش ده، منـــــع دیدارش مکن
جای دیگـر دارد او شهباز اوج جان ماست
هم قفس با خیل مرغان گـــــرفتارش مکن
این‌چه‌گستاخیست وحشی تاچه باشد حکم‌ناز
التماس لطف با او کـردن از یـارش مکن

تو پاك دامن نوگلی، من بلبل نالان تـــو
پـــــاك ازهمه آلایشی، عشق من و دامان‌تو
زینسان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد تـوسنت[1]
کـز خون ناحق کشتگان، گل شد سرمیدان تو
ازجا بجنبد لشگری کزفتنه عالم پـــرشود
گـر غمزه را فرمان دهد، جنبیدن مژگان تـو
تو خوش بیا جولان‌کنان گو جان ما برباد رو
ای خاك جان عالمـــــی در عرصهٔ جولان تو
مهلت قتل‌عالمی، بنشین تو ونظاره کـــن
کـــــزعهد می‌آید برون، یك‌دیدن پنهان تو
بردل اگرخنجر خورد، بردیده گر نشتر خلد[2]
آگه نگردم بسکه شد، چشم و دلم حیران تـو
وحشی‌چه‌پرهیزی، برو خودرا بزن‌برتیغ او
آخرتورا چون می‌کشد این دردبی‌درمان تو

گـر چه‌کـــــردم ذوقـها از آشنایـی‌های او
انتقام از من کشید آخر جدایـــــی‌های او
الله‌الله[3]! این دل است آن دل که وقتی داشتم
یاد آن اظهار قـــــرب و خودنمایی‌های او
حسرت آن مرغ کـز خرم‌بـهاری دور مانـد
می‌توان کـــــردن قیاس، ازبینوایی‌های او
ما و تـــو هم‌درد و هم‌داغیم ای مـرغ چمن
تو زگل مینال و من از بیوفایـــــی‌های او
وحشی و امید وصل و امتحان خود به‌صبر
عاقبت کاری کند صبرآزمایـــــی‌های او

۱ـ توسن: اسب سرکش. ۲ـ خلد (از مصدر خلیدن به‌فتح خا): فرورفتن.
۳ـ الله‌الله!: کلمهٔ تعجب است‌درمقام تعجب وتحیراستعمال می‌شود.

آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او
درکمین خرمن جان شعله‌ها پنهان در او
شعله‌ای می‌بایدم سوزان که ننشیند ز تاب[1]
گر به‌جوش آید زخون گرم، سد توفان در او
خانهٔ دل را به‌دست شحنه[2]ای خواهم کلید
چند بربالای هم اسباب سد زندان در او
آرزو دارم طلسمی، رخنهٔ او بسته عشق
عقل سرگردان درآن بیرون و من حیران در او
سود دریای محبت بس همین کز موجه‌اش
بشکند کشتی و سرگردان بماند جان در او
شهسواری[3]، بسرسرم تاز ای عنان‌جنبان حسن
وانگهم چشمی بده سد عرصهٔ جولان در او
چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز
شوخی‌ارخواهد تواند ساخت سد میدان در او

خوشا در پای او مردن، خدایا بخت آنم ده
نشان‌اینچنین بختی‌کجا یابم، نشانم ده
نثاری خواهم ای جان‌آفرین شایستهٔ پایش
پر از نقد وفا و مهر، یك گنجینه جانم ده
سخن بسیار وفرصت‌کم، خدایا وصل چون‌دادی
نمی‌بخشی اگر طول زمان، طی لسانم ده
سگ خواری‌کش عشقم، به‌گردن طوق خرسندی
اگر خوان امیدی گستری، یك استخوانم ده
من و آزردگی از عشق و عشق چون تویی حاشا
گرت باورنمی‌داری، به‌دست امتحانم ده
من آن غمخانه‌پردازم که بدمستی نمی‌دانم
الا ای ساقی دوران، می از رطل گرانم[4] ده
یکی‌طومار[5] دردست‌وز او احوال‌من، وحشی
اگر فرصت شود گاهی به‌یار نکته‌دانم ده

۱ـ تاب: دراینجا به‌معنی التهاب وگرمی است. ۲ـ شحنه: پاسبان و نگهبان.
۳ـ شهسوار: سوار دلاور. ۴ـ رطل‌گران: کنایه از پیاله وپیمانهٔبزرگ است.
۵ـ طومار: مکتوب دراز.

گـــــــرفته رنگ زخون دلم چولالـه پیالـه
زبسکه بی تـو خورم خون دل پیـالـه پیـالـه
خوش است بـزمگه یار و نالـهٔ نـی مطرب
ز دست یار کشیدن میان لاله پیالـــــــه
صفای خاطر رنـدان زچله‌خانه[۱] نیابـی
به‌دیر[۲] رو که پراست از می دوسالـه پیالـه
بـــــــود علامت باران، اشك خرمی ما
شبی که بادهٔ روشن مه است و هاله[۳] پیالـه
اگـر به‌چشم تـو دعوی نکرد از سر مستی
چه شد که برسر نرگس شکست ژالـه پیالـه
منه زدست چونرگس پیاله، خاصه دراین دم
که لاله می دمد و می خورد غزالـه[۴] پیالـه
چگونه تـوبـه‌کند وحشی از پیالـه کشیدن
که کـرده‌اند بـه‌او در ازل[۵] حوالـه پیالـه

لاله‌اش[۶] ازسیلیت نیلوفری شد، آه! آه!
ای‌معلم! شرم ازآن رویت نشد رویت سیاه
ای معلم! ای خدا ناتـرس! ای بیدادگر!
من گرفتم دارد او همسنگ[۷] حسن خودگناه
کـرد رویت سد نگاه جان‌فزا از بهـر عذر
خون‌بهای سد هزاران چون توناکس هرنگاه
باد دستت خشك همچون خامهٔ[۸] آن ماهـرو
باد رخسارت سیه چون مشق[۹] آن تابنده‌ماه

۱ـ چله‌خانه: محلی‌که درویشان چهل روز درآن نشینند و روزه دارند و عبادت کنند. ۲ـ دیر: کلیسا، معبد ترسایان و معبد رهبانان. ۳ـ هالـه: دایـره‌ای است که‌شبها از بخار گردماه را می‌گیرد به‌طوری که ماه مرکزآن دایره می‌گردد. ۴ـ غزالـه: بچهٔ آهو. ۵ـ ازل: زمانی‌که آنرا ابتدا نباشد. ۶ـ لالـه: گیاه کوچکی است‌که بیشتر در نقاط مرطوب می‌روید، نوع بیابانی آن دارای گلهای سرخ و دربیخ گلبرگهایش داغ یالکهٔ سیاهی‌وجود دارد. دراینجا منظور ازلاله، گـونهٔ سرخ‌رنگ معشوق است که دراثر سیلی کبود رنگ شده است چه نیلوفـری به‌معنی کبودرنگ وآسمان‌گون است. ۷ـ همسنگ:هموزن. ۸ـ خامه: قلم‌نی. ۹ـ مشق: نوشتن (یعنی خداکندمانند قلم نی‌که خشك است دست توهم خشك‌شود و چلاق شوی، و روی تو همچون نوشتهٔ معشوق‌که سیاه است تیره‌گردد.)

جان من معذور فرما، من نبودم باخبر
زندگی را ورنه من می‌ساختم بر وی تباه
این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جان‌گداز عمرکاه

خواهد دگر به‌دامگهی بال‌بسته‌ای
مرغ قفس شکسته‌ای از دام‌جسته‌ای
صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش
غیر از سربریده و بال شکسته‌ای
صیدی ستاده باز که بندد گلوی جان
در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای
کو جرگه‌ای[1] که باز نماند نشان از او
جز جان زخم‌خوردهٔ خونابه بسته‌ای
قیدیست قید عشق که ذوقش کسی که یافت
هرگز طلب نکرد دل باز رسته‌ای
عشرت درآن سراست که آید برون از او
هر بامداد چهره به‌خونابه شسته‌ای
وحشی خموش باش که آتش زبان نشد
الا دلی چو شعله برآتش نشسته‌ای

من اندوهگین راقصد جان‌کردی، نکوکردی
رقیبان را به‌قتلم شادمان‌کردی، نکوکردی
به‌کنج کلبهٔ ویران غم، نومیدم افکندی
مرا باجغد[2] محنت همزبان‌کردی، نکوکردی
زکوی خویشتن راندی مرا ازسنگه محرومی
زدست‌آنچه می‌آمد،چنان‌کردی، نکوکردی
شدی از مهربانی دوست بااغیار[3] وبد با من
مرا آخر به‌کام دشمنان کردی، نکو کردی
چووحشی‌رانده‌ای ازکوی‌خویشم،آفرین‌برتو
من سرگشته را بی‌خانمان‌کردی، نکوکردی

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی
نام متاع من به‌زبان آورد کسی

۱ـ جرگه (به‌فتح جیم): دسته، گروه، عده‌ای از مردم که دورهم جمع شوند.
۲ـ جغد: مرغی شوم است. ۳ـ اغیار (جمع غیر): مردم اجنبی وبیگانه.

یاری که دستگیری یاری کند کجاست
گر سینه‌ای خراشد و جیبی درد کسی
یاریست هرچه هست و ز یاری غرض وفاست
یاری که بی‌وفاست کجا می‌برد کسی
دهقان چه خوب گفت چو می‌کند خاربن[1]
شاخی کش[2] این بر[3] است چرا پرورد کسی
وحشی برای صحبت یاران بی‌وفا
خاطر چرا حزین[4] کند و غم خورد کسی

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد
باکس سخن از داغ نهان نتوان کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم
یک شمه به صد سال بیان نتوان کرد

یا صاحب ننگ و نام می‌باید بود
یا شهرهٔ خاص و عام می‌باید بود
القصه، کمال جهد می‌باید کرد
در وادی خود تمام می‌باید بود

پیوستن دوستان به هم آسان است
دشوار بریدن است و آخر آن است
شیرینی وصل را نمی‌دارم دوست
از غایت تلخیی که در هجران است

۱ـ خاربن: بتهٔ خار. ۲ـ کش (به‌کسر اول): که او را. ۳ـ بر (به‌فتح اول): میوه و بار. نفع و فایده. ۴ـ حزین: اندوهگین.